

- ۱۹ آبان آمدن محمدعلی میرزا به مجلس و سوگند وفاداری یاد کردنش به مشروطه.
- آذر محاصره مجلس از طرف اوپاش و بعضی از ملایان دست نشانده محمدعلی- میرزا و خواستار شدن انجمن تبریز عزل محمدعلی میرزا را و عقب نشینی او.
- ۱۲۸۷ (۱۴ خرداد) سنگر گرفتن محمدعلی میرزا در باغشاه و تطبیع مجلسیان.
- ۲ تیر بمباران مجلس و پایان کار مشروطه در سراسر ایران جر تبریز - آغاز جنگهای یازده ماهه تبریز.
- ۲۲ تیر ورود رحیم خان به تبریز - تاراج خانه های مجاهدان از حمله علی مسبو رئیس «مرکز غیبی» - بیدق زدن بر سر خانه های مردم و تنها ماندن ستارخان با کمتر از بیست مجاهد.
- ۲۵ و ۲۶ تیر قلم کردن و برانداختن ستارخان بیدفهای سفید را و دوباره شوراندن مردم.
- ۲۸ مرداد ورود عین الدوله والی تازه آذربایجان به تبریز.
- ۱۵ شهریور هراس انگیزترین جنگ شبانه در تبریز.
- اواخر مهر پراکندن قوای دولتی و دیگر دشمنان از اطراف تبریز، پایان نخستین دوره لشکرکشی بر سر تبریز، پایان محاصره چهار ماهه.
- آبان و آذر برقراری مشروطه توسط مجاهدان و انجمن ایالتی تبریز در شهرهای آذربایجان.
- ۷ تا ۱۱ دی جنبش و آزادی در اصفهان.
- آخر بهمن جنبش و آزادی در رشت و گیلان.
- زمستان محاصره دوباره تبریز و جنگهای تبریز با صمدخان شجاع الدوله.
- ۱۲۸۸ (فروردین) قحط و غلای تبریز در نتیجه ادامه محاصره و غلغلواری و یونجه - خواری مردم و مجاهدان.
- ۹ اردیبهشت ورود قشون روس تزاری به تبریز، گردن نهادن محمدعلی میرزا به خواستهای مجاهدان - پایان جنگهای یازده ماهه.
- آخرهای اردیبهشت بعد آغاز تجاوز سالداتهای روسیه تزاری به جان و مال مجاهدان و دستگیری و شکنجه دادن سران آزادی در آذربایجان.
- ۲۵ تیر فتح نهران و فرار محمدعلی میرزا به سفارت روس تزاری و پادشاهی احمد میرزا.

۱۸ شهریور بیرون رفتن محمدعلی میرزا از ایران.

۳۰ آبان آغاز دوباره کار مجلس.

۲۸ اسفند احضار ستارخان و باقرخان از طرف دولت مشروطه ایران به تهران

بر اثر پافشاری دولت روس.

۱۲۸۹ واقعه یارک امامک و تیرخوردن ستارخان در تهران و خانه نشین شدنش.

۱۲۹۰ بیرون کردن و از میان برداشتن دیگر سران مجاهد و تخریب افغانان آزادی واقعی!

www.KetabFarsi.com

## عمواسماعیل

یکی بود یکی نبود. مردی بود که سه پسر داشت. یک روز پسرهایش را صدا کرد و گفت: پسرهایم، من دارم می‌میرم. پس از من هر کاری خواستید بکنید، اول بروید پیش «عمواسماعیل» و با او مشورت کنید.

پسرها گفتند: ای، به چشم!

پدر مرد و فقط سیصد تومان پول برای پسرهایش گذاشت که به هر کدام صد تومان رسید.

یک روز جمعه پسر بزرگ به بازار رفت. دید همه دارند می‌دوند. گفت: چه خبر شده؟

گفتند: خبر نداری؟

گفت: نه.

گفتند: دختر پادشاه صد تومان می‌گیرد و رویش را نشان می‌دهد. اگر پولش را داری، یا الله بیا!

پسر بزرگ دوید به خانه و پولش را برداشت و آمد. پیش خودش می‌گفت: آره بابا، می‌ارزد که آدم یک دفعه روی دختر پادشاه را ببیند.

از هر کس صد تومان گرفتند و به اتاق بزرگی بردند. بعد در بچه‌ای باز شد و دختر پادشاه سرش را از آن در بچه بیرون آورد. گردنش را این طرف و آن طرف چرخاند و رفت. در بچه را بستند و مردم را بیرون کردند.

جمعه دیگر پسر وسطی آمد به بازار. دید مردم دارند می‌دوند. پرس و جو کرد که چه خبر شده؟ گفتند: دختر پادشاه امروز رویش را نشان می‌دهد و صد تومان می‌گیرد. پولش را داری بدو بیا!

پسر وسطی پیش خود گفت: ما که همه‌اش این صد تومان را ارث برده‌ایم، این را هم بدهیم و جمال دختر پادشاه را تماشا کنیم تا بعد ببینیم چطور می‌شود.

پولش را به نوکران پادشاه داد و رفت به اتاق. در بچه باز شد و سر دختر پادشاه بیرون آمد. یک دفعه این طرف نگاه کرد، یک دفعه آن طرف نگاه کرد، سرش را نوکشید و در بچه بسته شد.

جمعه دیگر پسر کوچکتر به بازار رفت. دید همه دارند می‌دوند. گفت: چه خبر است؟

گفتند: دختر پادشاه صد تومان می‌گیرد و رویش را نشان می‌دهد. صد تومان

پسر فکر کرد که کار بدی نیست. آمد به خانه که صد تومانش را بردارد. دم در که رسید با خودش گفت: برو پیش عمو اسماعیل، بین چه می گوید. پیش عمو اسماعیل رفت و قضیه را تعریف کرد. عمو اسماعیل گفت: حالا وقتش نیست. قدری صبر کن تا مردم تماشایشان را بکنند و بروند، بگویم چه کار باید بکنی.

عصر عمو اسماعیل گفت: پسر جان، باشو پنج قران بده بزی بخر، ریسمانی هم به گردنش ببند و بیا.

نزدیکیهای قصر دختر پادشاه که رسیدند عمو اسماعیل گفت: ریسمان را باز کن و به دمش ببند و بکش.

پسر ریسمان را به دم بزی بست و کشید. بزی شروع کرد به بیع و فریاد. خانم کنیزش را فرستاد که: برو بین بیرون چه خبر است؟

کنیز آمد و دید که مرد پیر و جوانی ریسمان را به دم بزی بسته اند و می کشندش. داد زد که: خانم، بیا پایین! احمقها ریسمان را بسته اند به دم بزی.

خانم دم در آمد و گفت: چرا ریسمان را به آنجایش بسته اید؟

عمو اسماعیل گفت: پس به کجایش ببندیم، خانم؟

خانم گردنش را دراز کرد و گفت: به اینجایش.

عمو اسماعیل گفت: خیلی خوب.

بعد آهسته به پسر گفت: خوب نگاهش کن!

کنیز و خانم رفتند. پسر گفت: خوب تماشايش کردم. بیا برویم.

عمو اسماعیل گفت: کجا؟ به این زودها دست بردار نیستم. حالا می دانی

چکار باید بکنی؟

پسر گفت: نه.

عمو اسماعیل گفت: کارت را دریاور و دم بزی را ببر.

پسر تا کارت بر دم بزی گذاشت، بزی شروع کرد به داد و بیداد. باز کنیز دم در

آمد و دید دارند عوض سر بزی دمش را می برند. خنده اش گرفت. داد زد: خانم، بیا

بین حیوان بیچاره را چه جوری می کشند.

خانم آمد و نگاهی به پسر مرد انداخت و نگاهی به پسر و گفت: به، چرا

آنجوری؟!

عمواسماعیل گفت: سر چه حوزی، خانم؟

خانم دستش را به گلویش زد و گفت: اینجایش را ببرید.

عمواسماعیل به پسر گفت: سر، برو جلو، جایش را خوب یاد بگیر تا

یادمان نرود.

پسر رفت و دستش را به گلوی خانم کشید و برگشت. خانم و کنیز تو رفتند.

پسر گفت: حالا بزمان را برداریم و برویم.

عمواسماعیل گفت: حالا کجایش را دیده‌ای؟

آنوقت در کوب را گرفت و زد. کنیز دم در آمد. عمواسماعیل را که دید

گفت: ها، باز چه خبر است؟

عمواسماعیل گفت: ما غریبیم. بخاطر خدا بگذارید در گوشه حیاط بخواهیم

و صبح پی کار و کاسبیمان برویم.

کنیز رفت و به خانم گفت. خانم گفت: بیرشان به حیاط بیرونی.

همین که خوب جا به جا شدند عمواسماعیل گفت: خانم، طاس و بادیه‌ای

هم به ما بدهید گوشت را بپزیم.

کنیز دیگ بزرگی آورد و به ایشان داد. عمواسماعیل دیگ را وارونه

به زمین گذاشت و گوشت بز را هم رویش انداخت. بعد کمی پهن زیرش جمع کرد و

آتش زد. دود پهن همه جا را پر کرد. کنیز بیرون آمد دید چنان دودی راه افتاده که

چشم چشم را نمی‌بیند. پیش خانم آمد و گفت: خانم، بیا بین چه خبر است. انگار

اینها آدم نیستند. مثل غول بیابانی می‌مانند. نمی‌دانند گوشت را کجای دیگ بپزند.

بیا برویم یادشان بدهیم.

خانم و کنیز آمدند و گوشت بز را برایشان پختند و برگشتند.

عمواسماعیل گفت: حالا می‌دانی چه جوری باید بخوریم؟

پسر گفت: اینکه معلوم است. مثل آدم گوشت را به دهان می‌گذاریم و

می‌خوریم.

عمواسماعیل گفت: نه. حالا دیدی بلد نیستی؟ تو لقمه‌ها را به گوش من

می‌چپانی و من هم به گوش تو، و داد و فریاد می‌کنیم.

خانم سروصدا را شنید و گفت: پاشو برو بین باز چه خبر است.

کنیز رفت و برگشت، گفت: خانم، بیچاره‌ها خوردن هم بلد نیستند. لقمه‌ها

را می‌چپانند به گوش یکدیگر.

خانم گفت: بیچاره‌ها!.. برویم یادشان بدهیم.

خانم دستش را به گردن پسر انداخت و لقمه‌ها را یک‌یک به دهنش گذاشت و گفت: اینطور می‌خورند. کنیز هم دستش را به گردن عمواسماعیل انداخت و خوردن را یادش داد.

شامشان که تمام شد، خانم گفت: این بیچاره‌ها هیچ چیز ندارند. برو لعاف و تشک بیاور بخوابند.

عمواسماعیل گفت: پسر جان، چطوری می‌خواهی؟

پسر گفت: مثل دیگران. سرم را می‌گذارم روی متکا و لعاف را می‌کشم رویه و می‌خوابم.

عمواسماعیل گفت: هنوز خامی. متکا را زیر تشک می‌اندازیم و روی سرمان می‌ایستیم و پاهایمان را به دیوار می‌زنیم.

خانم به سروصدا از خواب پرید و به کنیز گفت: دختر، برو ببین چه شده.

دختر از دیدن وضع خوابیدن آنها خنده‌اش گرفت و برگشت که: خانم، اینها خوابیدن هم بلد نیستند.

خانم دلش سوخت و دوتایی آمدند پیش اینها. گفت: چه آدمهای دست‌وپا چفتی‌ای! مگر آدم هم اینجوری می‌خوابد؟

عمواسماعیل گفت: پس چه جوری می‌خوابد، خانم؟

خانم گفت: بین، اینجوری...

آنوقت خانم پسر را در رختخوابش خواباند و کنیز هم عمواسماعیل را.

صبح عمواسماعیل و برادرزاده‌اش بیرون آمدند و بی‌کار و کاسبیشان رفتند.

### برنده آوازخوان

یکی بود یکی نبود. یک خواهر بود و یک برادر. مادرشان مرده بود و باباشان زن دیگری گرفته بود. زن بابا چشم دیدن بچه‌ها را نداشت.

یک روز به صورتش زعفران مالید، زیر تشکش هم قدری نان خشک چید و نشست روی آن. بابا که به‌خانه آمد دید زنش نشسته و رنگ صورتش مثل زعفران

است. زن بابا تا شوهرش را دید روی تشک جابه‌جا شد. نان خشک با سروصدا خورد شد و او این‌طور وانمود کرد که استخوانهایش از شدت درد صدا می‌کنند. مرد گفت: چه‌ات است؟

زن گفت: دارم می‌میرم. هیچکس هم نیست که زیر باله را بگیرد. شروع کرد به ناز و غمزه. مرد دست کرد و پولی از جیبش درآورد و به زنتش داد و گفت: برو پیش طبیب.

زن صبح رفت به خانه عمایه و عصر سلانه سلانه به خانه برگشت و گفت: حکیم گفته باید گوشت پسرت را بخوری.

بابا گفت: آخه من چطوری سرم را بکنم؟

زن بابا گفت: اینش را دیگر من نمی‌دانم. اگر مرادوست داری باید او را بکشی. یا باید من بمیرم یا او.

بابا خواه‌ناخواه کارد را از توی جیبش درآورد و سر بسرش را برید. خواهر او که اشک می‌ریخت، شیشه‌ای آورد و خونس را توی شیشه کرد و گذاشت سرف. دختر هر روز کارش این بود که شیشه را از سرف می‌آورد پائین و می‌گذاشت جلوش و شروع می‌کرد به زار و زاری گریه کردن. روزی خانه را که آب و جاروب کرد، شیشه را باز گذاشت جلوش و ناگهان دید که خون توی شیشه یک برنده شد و پر کشید و رفت.

دختر غصه‌اش بیشتر شد. با خود گفت: تا حال دلخوشی‌ام به این بود که گاهی با او حرف می‌زنم. حالا که این هم برید و رفت، دیگر چه خاکی به سرم بریزم!

از این طرف بستن که برنده همان‌طور برید و برید تا رسید به یک دکان قنادی. روی شاخه درختی جلوی دکان نشست و شروع کرد به خواندن:

آخ! پدرم سرمو برید

مادرم منو به سیخ کشید

خواهر جون مهربون چه کرد؟

— خون مرا به شیشه کرد! ..

قناد دست از کارش کشید و گفت: برنده، چه تشنگ می‌خوانی! باز هم بخوان.

گفت: شیرینی بده بخوانم.

قناد کمی شیرینی آورد و به برنده داد. برنده پر کشید و رفت به دکان نفت.

فروشی و شروع کرد به خواندن:

آخ! پدرم سرمو برید

مادرم منو به سیخ کشید

خواهر جون مهربون چه کرد؟

— خون مرا به شیشه کرد!..

نفت فروش آمد بیرون و گفت: برنده، چه قشنگ می خوانی! باز هم بخوان.

گفت: نفت بده تا بخوانم.

نفت فروش کمی نفت توی شیشه ای ریخت و آورد به برنده داد. برنده پر

کشید و رفت به دکان کبریت فروشی و شروع کرد به خواندن:

آخ! پدرم سرمو برید

مادرم منو به سیخ کشید

خواهر جون مهربون چه کرد؟

— خون مرا به شیشه کرد!..

کبریت فروش گفت: برنده، چه قشنگ می خوانی! باز هم بخوان.

گفت: یک قوطی کبریت بده بخوانم.

کبریت فروش یک قوطی کبریت آورد و به برنده داد. برنده باز پر کشید و

رفت به صحرا. دید بابا بیلش را گذاشته روی کولش و دارد زمینش را آب می دهد.

شروع کرد به خواندن:

آخ! پدرم سرمو برید

مادرم منو به سیخ کشید

خواهر جون مهربون چه کرد؟

— خون مرا به شیشه کرد!..

بابا گفت: برنده، چه قشنگ می خوانی! باز هم بخوان.

گفت: چشمهایت را ببند تا بخوانم.

سرد تا چشمهایش را بست، برنده نفت را روی سرش ریخت و کبریتی کشید،

سرد آتش گرفت. اینور دوید، آنور دوید. داد و هوار به راه انداخت، اما هیچکس

به دادش نرسید. سوخت و خاکستر شد.

برنده آمد به خانه دید زن بابا نشسته پشت دوکش دارد نخ می ریسد.

شروع کرد به خواندن:



آخ! پدرم سرمو برید  
مادرم منوبه سیخ کشید  
خواهر جون مهربون چه کرد؟  
— خون مرا به شیشه کرد!..

زن بابا دست از کارش کشید و گفت: برنده، چه فشنگ می خوانی! باز هم بخوان.  
گفت: چشمهایت را ببند تا بخوانم.  
زن بابا چشمهایش را که بست نفت را ریخت روی سرش و کبریتی کشید.  
بعد آمد پیش خواهرش. دید گریه کنان اتاق را جاروسی کند. شروع کرد به خواندن:

آخ! پدرم سرمو برید  
مادرم منوبه سیخ کشید  
خواهر جون مهربون چه کرد؟  
— خون منوبه شیشه کرد!..

خواهر دست از گریه کشید و گفت: برنده، چه فشنگ می خوانی! باز هم بخوان.  
برنده گفت: چشمهایت را ببند و دامنش را باز کن، تا بخوانم.  
خواهر چشمهایش را بست و دامنش را باز کرد. برنده شیرینی ها را توی  
دامن خواهرش ریخت و پر کشید و رفت.

حضور محترم آقای صمد بهرنک دوست عزیزم برسد

۴۶/۱۲/۲۰

سلام برادریم. از دور احوالپرسی گرمی می‌کنم و دستت را می‌بوسم بعنوان محبت. نامه پرمحبت و قشنگت در ساعت ورزش بوسیله... آقا رسید. واقعاً ساعت خوشی بود. چون هوا بادواری بود، ورزش نمی‌کردیم. همچنان در حیاط و سالن می‌گشتیم. در سالن آن را مطالعه کردم، و از مطالعه آن خیلی خوشحال شدم. از حرفهای خوب و شیرینت به من خیلی تأثیر کرد. و پس از مطالعه چندبار آن را به جیبم گذاشتم تا در خانه به یک قوطی که مخصوص نامه‌های آمده بود بگذارم. همچنان فکر می‌کردم. شنیدم که یک قطعه عکس و یک نامه... آقا در دست گرفته و علی را صدا می‌کند. من از دیدن عکس هم خوشحال شدم و هم ناراحت، پس اگر عکس داشتم باشید برای من یک عدد بفرستید به آلبوم بزنم. بالاخره امیدوارم سلام گرم من و احوالپرسی از دور مرا بپذیرید. و بدرم مریض است. سلام... داداش و برادرانه و بدر و مادر را از صمیم قلب بپذیرید.....

تا کنون بعد از رفتن شما کتابی که من مطالعه کردم: آرش، کولاک، ساختمان خورشید که با... شریک خریدیم. و چندین کتابهای دیگر. حالا قریب یک ماه است که کتاب نمی‌دهند و کتابخانه را تعطیل کرده‌اند. نمی‌دانم برای چه بسته‌اند، مثل اینکه از نو شماره‌گذاری می‌کنند. وقتی که دیدم که کتاب نمی‌دهند از بازار کتابی خریدم. نامش: سردی که هرگز نبود. به آن ۲۰ ریال دادم، ولی آن را دوست ندارم. اگر ممکن باشد و شما هم اگر مصلحت دانستید، آن را به کتابخانه بدهم. «جواب نگو». حالا دیگر به عید سعید نوروز که می‌ماند. امید است تعطیلات را با خوشی بگذرانم. و این عید بزرگ را به شما و دوستان تبریک گفته و موفقیت شما را از درگاه خدای تعالی خواهانم. و یک زحمتی به شما می‌دهم صمد جان به من شرح بده که: «چگونه می‌گویند که امسال نیل (سال) در روی میمون تحویل خواهد شد؟» و اگر این موضوع در کتاب باشد، بنویس بگیرم و بخوانم. یاد بگیرم. زیاد زحمت نمی‌دهم. دوست باوفای تو... حالا وقت ماشین رفتن است، ساعت ۴/۵ است...  
... و... سلام مخصوص دارند.

ساع اول آقای ص. بهرنک تهرانی

عید قربان یکشنبه ۴۶/۱۲/۲۰

خدمت محترم استاد بهتر از جانم آقای صمدخان برسد

صمدخان درود فراوان بر شما. سلام علیکم، حالت چطوره، امیدوارم که روزگار و آب و هوای تهران نسبت به شما خوش باشد. باری صمدآقا مثل اینکه حالا خیلی از لحاظ کار باسواد شده‌اید. یک نامه به محضر شما ارسال کرده‌ام از همه شاگردان زودتر، ولی نامه‌ای که مرقوم فرموده بودید رسید و سلامهایی که به بعضی از شاگردان نوشته بودید رسید ولی بنده دیدم که اسم من در آن نامه نیست. یعنی یا نامه من نرسیده و یا شما فراموشم کرده‌اید. ولی امیدوارم که اخلاق و صفات بنده را فراموش نکنید. چون خدا شاهد است هرچه جنابعالی در کلاس یا در بیرون حرف می‌زدید اصلاً خیلی خوشم می‌آمد. چندین بار هم به... آقا گفته‌ام. شما از کسانی هستید که همیشه این را می‌خواهید که چیزی به انسان بیاموزید. این بهترین صفت مردم است که خیلی خوشم می‌آید. با من نمی‌فهمم یا همین طور است. یعنی بخدا دروغ نیست که شما و... و... و غیره که شما یک دسته هستید همه شما یک اخلاق دارید. من می‌دانم، خوب بالاخره سال گذشته که شما چند آواز در نمایش به من فرموده بودید هر روز و هر دقیقه و هر هفته آن آوازهای شما را پیاد می‌اندازم و بدین وسیله شما را پیاد می‌اندازم. آنها عبارتند: همان آوازهای — «گل مامان از گولوم؛ سن، گل سینه بولبولوم سن» یعنی من به عادات شما عاشق شدم و آوازهای قبلی بعضی از فیلم‌ها که بعضی هنرپیشه‌های بیسواد می‌رقصند هیچ به خوش بنده نمی‌آید. آنطور که موقع رفتن گفته بودید که کتاب بخوانید کتاب می‌خوانم. و آقایان... و... کاملاً کتاب می‌دهند. همه از ایشان راضی هستند. ولی یک حرف شنیدم که خیلی شاد شدم. مثل اینکه به هر صفحه کتاب ۱۵۰ تومان پول خواهید گرفت.

یک حرف خنده‌دار بگویم که: صمدآقا این دفعه عروسی می‌کنید چون خیلی ثروتمند شدید. ها، ها، ها. صمدآقا من می‌دانم که حالا دختران زیادی در تهران به سبیل‌های شما عاشق هستند؛ مواظب باش یکی را بگیرد زیاد نه‌ها. چون من می‌دانم بچه‌های زیاد و پسران و جوانان زیاد و دختران بیشتری به قصه‌های شما عاشق هستند. کسی که به قصه‌های شما عاشق باشد حتماً به سبیل‌ها بتان هم عاشق می‌شود. دیگر خوب برادرم.

یک مصلحتی به شما می‌کنم! در یک باره‌ای آنهم این است: من وقتی

۲. یا عزیزم، تو گل سنی، تو بلبل قلب سنی.

اسال را تمام می‌کنم اگر انشاءالله قبول شوم همه قوم و خویشانم می‌گویند که به.... بروید. حالا من از تو مصلحت می‌خواهم که درس بخوانم یا اسال تمام کنم بروم بی‌کار دیگر.

چون در زندگی من بهترین دوست و بهترین فکر دار شما به نظرم می‌رسد؛ چون شما در قلبتان بغااتی نسبت به کسی ندارید. من می‌دانم. تمام حرفهای شما به قول ساعر شهریار که درباره حیدر بابا گفته است: «بیر سینما پرده سیدی یادیمدا، اثر قویوب روحومدا هر زادیمدا»<sup>۳</sup> دیگر از امتحانات قبول شده‌ام فقط در دیکته و ترجمه زبان تجدیدی شده‌ام. انشاءالله جبران می‌کنم. مطلب دیگر نیست. خواهش می‌کنم جواب نامه را زود بفرستید. یعنی بطوریکه می‌گویند کسی که دوستی در غربت داشته باشد هر وقت از آن نامه‌ای می‌آید مثل اینکه خود آن شخص را می‌بیند. چون شب است ساعت ۱۱/۵ است خوابم می‌آید. می‌خواهم و شب و روز را به شما خوش می‌گویم. خدا بار و نگهدار شما باشد.

شعر:

دوست داند فدای دوست را      آری آری جان فدای دوستان<sup>۴</sup>  
اگر در جملات اشتباهی باشد بیخشید.

ارادتمند ...

۴۶/۱۱/۳

### آقای بهرنک

سلام: من... یکی از شاگردان کلاس آقای... هستم که کتاب داستان شما که مربوط به عروسک سخنگو است خوانده‌ام و از شما متشکرم که لطف کرده‌اید و این کتاب را برای من و عده دیگری از دوستان من فرستاده‌اید. من یعنی نه تنها من بلکه همه دوستان من از این کتاب خیلی خوششان آمده است و چون آخر داستان نوشته بودید: «اگر قضیه کلاغها پیش نمی‌آمد شاید الدوز غصه‌مرگ می‌شد» حدس می‌زنم که این داستان نامش الدوز و کلاغها است. مانند عروسک سخنگو داستان

۳. در خاطرم چون صحنه‌های بسیاری رنجه است و در روح و همه چیزم اثر گذاشته است.

۴. این بیت، در اصل چنین است:

تشنا داند فدای آشنا      آری، آری، جان فدای آشنا

خوبی است. من از شما می‌خواهم که چند دانه از این کتاب برای ما بفرستید. من دیگر حرفی ندارم فقط خواهش می‌کنم که حتماً برای ما چند کتاب الدوز و کلاغها بفرستید.

دوست کتابهای شما: ...

تاریخ ۴۶/۱۰/۱۶

www.KetabFarsi.com

